

# تنها در بهشت

نیلوفر لاری

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : لاری، نیلوفر  
عنوان و پدیدآور : تنها در بهشت / نیلوفر لاری .  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری :  
شابک : 978 - 964 - 193 - 203 - 1  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی : ۴۵۸۷۷۹۷

**نشر علی** : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**تنها در بهشت**

**نیلوفر لاری**

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: صبا آشتیانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 203 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)



من بهار هستم؛ بهار باکری با بیست و یک سال سن، دانشجوی سال آخر رشته‌ی مترجمی زبان انگلیسی دانشگاه آزاد تهران و یکی یکدانه و عزیز بابا. دو برادر دارم به اسم‌های آرش و آرمان؛ آرش برادر بزرگ‌ترم که در یکی از دانشگاه‌های معتبر مالزی مشغول تحصیل در رشته‌ی کارشناسی ارشد مهندسی معماری است و برادر کوچک‌ترم آرمان که در مقطع سوم راهنمایی درس می‌خواند و نورچشمی مادر.

ما در یک آپارتمان چهارخوابه نسبتاً بزرگ واقع در شهرک غرب زندگی می‌کنیم. خدا را شکر آپارتمان از خودمان است؛ قدیمی‌ساز، اما به لطف بازسازی دو سال پیش که با پول بازنشستگی مادر و رهنمون‌های ارزشمند آرش از راه دور انجام گرفته، می‌شود گفت معماری داخلی و دکوراسیون مدرنی پیدا کرده که ما زیر سقفش احساس خوب و شیرینی داریم. ما خانواده‌ی خوشبختی هستیم. فقط دلتنگی آرش گاهی خاطر مادر را می‌آزارد و جای خالی‌اش در خانه همیشه به چشم می‌آید، والا دل مشغولی چندانی نداریم و به لطف زندگی آرام و توأم با سعادت‌مندانمان همیشه خدا را شاکریم.

بابام معلم بازنشسته‌ی ریاضی بود و به لطف آوازه و حسن شهرتی که در طی سال‌های ارزشمند خدمتش در آموزش و پرورش به دست آورده همچنان به تدریس خصوصی ادامه می‌دهد. یکی از اتاق خواب‌ها که به یک بالکن بزرگ راه دارد، بعد از رفتن آرش به مالزی تبدیل به اتاق کار بابا شده. تقریباً تمام وقت بابا پر است و برای حضور در کلاس‌های خصوصی بین شاگردانش رقابت می‌شود.

برای بانو مهین رستگار عزیزم که مهربانانه ثابت کرد مهر و دوستی مرز و محدوده‌ای نمی‌شناسد.

و شازده کوچولویم پدرام که اگر عشقم به او نبود خطی از این کتاب نوشته نمی‌شد.

از بالا شهر هم چند شاگرد نورچشمی دارد که با راننده شخصی و اتومبیل‌های آنچنانی می‌آیند و می‌روند. یکی دو تا شان هم اول کلاس گذاشته و توقع داشتند که بابا برای تدریس به خانه‌هایشان برود که البته بابا به هیچ‌وجه زیر بار نرفته و آن خانواده‌ها مجبور شدند شرط بابا را برای حضور دانش‌آموز در خانه‌ی ما بپذیرند.

یکی از آن خانواده‌ها، خانواده‌ی خانی بود که دخترش الناز با کمی وسواس و حساسیت پاییزی و زمستانی، عصرها ساعت چهار و بعد از عید ساعت شش بعد از ظهر به کلاس خصوصی بابا می‌آمد.

به نظر خانواده‌ی فوق مدرن و خاصی می‌آمدند. مادر الناز در طول دو ساعتی که او در خانه‌ی ما تحت تعلیم پدرم بود دو دقیقه یک بار بلکه هم بیشتر تماس می‌گرفت و جویای احوالش می‌شد. انگار هر لحظه بیم آن داشت اتفاق ناگواری برای دخترش بیفتد!

مادر هم همیشه سعی داشت با آرامی پاسخگوی دلواپسی‌های افراطی مادرانه‌اش باشد که البته گاهی هم کم می‌آورد و بعد از پایان تماس، کلافه و عصبی‌گوشی را محکم در جایش می‌کوبید و می‌غرید.

— وای! امونمو بریده. انگار من منشی باباتم. خسته شدم از بس زنگ زد. دیگه دارم به صدای زنگ تلفن آلرژری پیدا می‌کنم.

من با خونسردی به عصبانیت مادر می‌خندیدم و می‌گفتم:

— کاش می‌شد از پول ساعتی خدا تو من تدریس بابا گذشت. مگه نه مامان؟ چه سوال بی‌ربطی می‌پرسیدم؛ معلوم بود که نمی‌شد از درآمد چشمگیر پدر گذشت. مادر گاهی که حساب پس‌اندازش ته می‌کشید و یا حقوق بازنشستگی به تأخیر می‌افتاد، افسوس می‌خورد که ای کاش به جای رشته‌ی ادبیات، فیزیک یا شیمی یا مثل پدر ریاضی خوانده بود و او هم می‌توانست تدریس خصوصی

داشته باشد و درآمد آن‌چنانی کسب کند، اما من در دل خدا را شکر می‌کردم که مادرم معلم یک رشته‌ی نان و آبدار نبود و نیست والا لابد من هم مثل آرش اتاق خواب عزیزم را از دست می‌دادم.

هرچند که خودم می‌خواستم همین مسیر را طی کرده و روزی معلم شوم. اگر روز کنکور از شدت استرس مریض و راهی بیمارستان نمی‌شدم و آن روز مهم و سرنوشت‌ساز را از دست نمی‌دادم، شاید حالا من هم راه پدر را رفته و رشته‌ی دبیری ریاضی را در یکی از دانشگاه‌های دولتی می‌خواندم ولی انگار خواست خدا این بود که ریاضی نخوانده و مثل همیشه که به زبان انگلیسی علاقه داشتم در همان رشته ادامه بدهم.

بعد از اینکه امید و آرزوهای مامان و بابا را نسبت به تحصیل خودم در رشته‌ی مورد علاقه‌ی آن‌ها از دست رفته دیدم، تصمیم گرفتم لااقل به آرزوی خودم برسیم که تحصیل در رشته‌ی مترجمی زبان انگلیسی بود.

همان سال در کنکور آزاد مترجمی قبول شدم و حالا برعکس پیشگویی مادر و پدرم به هیچ‌وجه ناراضی نبودم.

دوست داشتم بعد از فارغ‌التحصیل شدن وارد چرخه‌ی ترجمه‌ی کتاب و نشر شوم که به نظرم بازار داغی دارد. البته بابا معتقد بود بازار نشر ایران به هیچ‌وجه بازار قابل اعتمادی نیست و بهتر است که با یک سال تأخیر اجباری شانس خودم را برای شرکت دوباره در کنکور سراسری و قبولی در یکی از رشته‌های عالی و پردرآمد امتحان کنم و آینده‌ی خوب و مطمئن‌تری را برای خودم رقم بزنم، اما این به هیچ‌وجه باب میل نبود.

راه خودم را پیدا کرده بودم و اصلاً اهل عقب‌گرد نبودم. به قول دبیر ادبیات‌مان همه که نباید دکتر و مهندس و معلم می‌شدیم. مترجمی هم رشته‌ی خیلی خوبی بود. راستش را بخواهید اصلاً حوصله‌ی تدریس را نداشتم. حتی

نمی توانستم فکرم را بکنم که مثل بابا و مامان هر روز ساعت مشخصی از خانه بیرون بروم و با بچه‌هایی از طبقات مختلف جامعه و با روحیاتی متفاوت و آداب و فرهنگی متمایز سر و کله بزنم. اهل رشته‌های فنی و مهندسی هم نبودم چون با روحیاتم جور در نمی‌آمد. به نظر من که هنوز این رشته برای ما خانم‌ها به خوبی جا نیفتاده و تا مهندسان آقا به تعداد زیاد بیکار و در طلب کار وجود داشت کی به یک خانم مهندس جوان و بی تجربه اعتماد می‌کرد؟

باید کلی درس می‌خواندم و شب زنده داری می‌کردم و تازه بعد از امتحان هر ترم به خاطر تحلیل قوا می‌رفتم زیر سرم تا در نهایت یک مدرک خشک و خالی نصیبم شود که اگر بخت و اقبال با من یار نمی‌شد باید می‌گذاشتمش در کوزه و آبش را نوش جان می‌فرمودم.

رأس ساعت هشت شب، صدای زنگ، حواس مادر را از گردگیری گلدان عتیقه‌ی یادگار مادر بزرگ بزرگوارش پرت کرد. یک نگاه به من که با بی تفاوتی روی کاناپه چرمی جلوی تلویزیون لم داده و موزیک ویدیوی مورد علاقه‌ام را تماشا می‌کردم انداخت و ناامید از اینکه من بروم در را باز کنم وقتی داشت به سمت در می‌رفت غرغرکنان گفت:

— بهار! راننده‌ی شخصی خانم او مدن. برو یه ندایی به بابات بده.

و چون دید عین گریه‌های خانگی همچنان لم داده‌ام به مبل و اصلاً عین خیالم نیست توپید:

— بهار؟! مگه با تو نیستم؟ پاشو یه تکونی به خودت بده دختر!

تا مادر گوشی آیفون را گذاشت من با تنبلی از روی کاناپه پایین آمدم و راه اتاق کار بابا را در پیش گرفتم تا به او و الناز خبر آمدن راننده‌ی شخصی را بدهم. مطمئناً اگر پنج دقیقه دیرتر به خانه می‌رسید مادرش از غصه و تشویش دق مرگ می‌شد.



— وای آرمان! می‌شه صدای اون تلویزیون لعنتی رو کم کنی؟

آرمان انگار که با من لج کرده باشد همان‌طور که داشت فالوده خانگی و دست‌ساز مادر را تندتند می‌بلعید و سری جدید فیلم مرد عنکبوتی را با هیجان دنبال می‌کرد گفت:

— اینجوری فازش بیشتره می‌خوام انگلیسیم تقویت بشه. بعدشم تو که داری

میری بیرون، دیگه گیت چیه؟

با عصبانیت گفتم:

— دارم دنبال اون یکی گوشواره‌ام می‌گردم که نمی‌دونم کجا گمش کردم!

احتیاج به تمرکز دارم.

— خب تمرکز کن، به من چه...

امان از دست این آرمان کله شق و لجباز! انگار نه انگار که من اعصاب درست و حسابی نداشتم و دلم می‌خواست تلویزیون ال‌ای‌دی چهل و هفت اینچ را بکوبم روی سرش. مادر از راه رسید و مثل همیشه طرف گل پسرش را گرفت.

— چیه بهار؟ انگار باز فراموش کردی غیر از ما شاگرد باباتونم تو این

خونه ست؟

— اینو چرا به این پسر نفهمت نمی‌گی؟ صدای تلویزیون رو انداخته رو

سرش.

— نفهم چیه؟ این چه طرز حرف زدنه؟

آرمان خوش خوشان چشم و ابرویی بالا انداخت. مادر دید و به او هم

توپید:

— تو هم صداشو کم کن لطفا! حتما باید صدای باباتون دربیاد؟

آرمان محض رضای دل مادر فقط دو درجه از ولوم تلویزیون را کم کرد و با

لجبازی گفت:

— به اتاق کار بابا که صدا نمی‌رسه. پس واسه چی درو دیوارش رو عایق صدا کردین؟

من به جای مادر جوابش را دادم.

— خفه شو و با مامان یکی بدو نکن.

— من کی یکی بدو کردم؟

— می‌زنم توی گوشتا!

— بس کنین دیگه بچه‌ها.

با صدای خطرناک مادر حالا هم من خفقان گرفته بودم هم آرمان بی شعور!

— از دست شما دو تا... عین بچه پشت سرهمی می‌مونین.

و رو کرد به من و با سرزنش ادامه داد:

— انگار نه انگار که تو خواهر بزرگتری، کاری کردی که آرمان تو روت دربیاد.

من هم فقط برای اینکه حرصم را خالی کرده باشم گفتم:

— تو روی من که هیچی! تو روی شما هم دراومده و خبر ندارین.

— بهار! لطفا...

طوری اسمم را زیر دندان‌های بهم چفت شده‌اش سائید که انگار دلش

می‌خواست خرد و خمیرش کند. حواسم به نیشخند موزیانه‌ی آرمان بود آخ که

چقدر دلم می‌خواست مثل فالوده‌ای که داشت می‌خورد ریش ریشش کنم. برای

اینکه کم نیاورده باشم پرسیدم:

— گوشواره‌مو ندیدی؟

مادر یک نگاه به گوش چپم که گوشواره‌ی برلیان مرواریدی داشت انداخت

و گفت:

— همین که یه لنگش به گوشت داری؟

— آره دیگه. نمی‌دونم اون یکی رو کجا گذاشتم.

— خب بگرد پیدااش کن.

چه خونسرد و غیر مسئولانه این را گفتم. انگار هنوز می‌خواست انتقام آرمان

را از من بگیره. با خشم و ناراحتی فرو خورده گفتم:

— بله خیلی ممنون از راهنمایی خوب تون! فقط نمی‌دونم چرا به ذهن خودم

نرسید...

آرمان یواشکی صدایش درآمد:

— خخخخخ!

برگشتم و تا آن جایی که جا داشت چشمانم را برایش درشت کردم. پسره‌ی

خیره سر از رو نرفت! مادر هم ترسید که دوباره برق من پسرگلش را بگیرد، در

حالیکه مرا به سمت اتاقم هدایت می‌کرد با ملایمت گفت:

— بیا با هم بگردیم. بس که اتاق شلوغ پلوغه نتونستی پیدااش کنی.

— هزاربار گشتم... نبود.

— حالا حتما باید با این گوشواره‌ها بری بیرون؟

— آره. حتما حتما!

— چه می‌دونم! من که از کار شما دخترای جوون سر درنمی‌ارم. حالا زیر

روسری و شال چه گوشواره‌ای بندازی خیلی مهمه؟

— وای مامان! اگه نمی‌تونم کمکم کنی لطفا بهم غر نزن!

— وای! چه عصبی و بد خلق.

در حالی که تندتند کتوهای میز آرایش را زیر و رو می‌کردم و هر چیزی را

می‌توانستم پیدا کنم به جز گوشواره‌ی مروارید، مایوسانه گفتم:

— الان سر و کله‌ی ماهک و سوگند پیدا می‌شه. شرط گذاشتیم اگه او مدن دم

در خونه و من آماده نبودم و سه سوته نرفتم پایین پول بلیط سینماشون رو من